



# عیدی خاله بهار

نهال کوچولو خیش خیش رفت. رسید به کلاغ. گفت: «یک و دو و سه، عید گل گلی، کی می رسه؟»

کلاغ گفت: «اندازه‌ی پاهای هشت پا که بشماری.»

نهال رفت. چند روز دیگر آمد و گفت: «دو و سه و چهار. خسته شدم از انتظار. کی می یاد بهار؟»

کلاغ گفت: «اندازه‌ی دست‌های بیعی که بشماری.»

نهال رفت و چند روز دیگر آمد. کلاغ غارغار خوش حال بود. از کلاغ پرسید: «سه و چهار و پنج، جان قار و قار جون، به من بگو کی می یاد بهار؟»

کلاغ خندید و گفت: «امروز عیده. رسیده بهار. می خواهی چه کار؟»

نهال گفت: «جشن تولدمه.»

همان موقع خاله بهار رسید. نهال از خوش حالی خاش خاش خندید و گفت: «خاله جون، عیدی برام چی آوردی؟»

خاله خندید. دست روی شاخه‌های نهال کشید و گفت: «صبر کن ببینم چی دارم برات، چند تا چیز عالی دارم برات.»

بعد دست کرد توی ساکش. صد تا برگ بیرون آورد. یکی یکی چسباند روی سر درخت و گفت: «این هم گل سر. سایه بیار سایه ببر.»

نهال کوچولو خوش حال شد. از خوش حالی گل داد و روی سر خاله بهار پاشید. خاله هم خندید.

